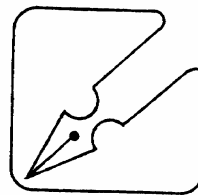




سرمقاله



سی‌زیف در داروخانه!

دانشجویی با هزاران امید، بخت آنرا پیدا می‌کند که از سد میلیونی داوطلبین ورود به دانشگاه بگذرد و قدم به دانشکده داروسازی بگذارد. چه سعادت، ماههای اول سپری می‌شود

رازی / سال دوم / شماره ۱۰ / آبان ۷۰ / صفحه ۳

تلخی مشکلات، حلاوت «دکتر شدن» را از ذائقه زهش پاک می کند. درسها سنگین هستند و نفس بر، امکانات محدود است و ناقص. اما او توقع زیادی ندارد: سقفی برای پناه بردن به زیر آن، لقمه ای برای سدجوع و مبالغی وجه برای رفع حوائج روزمره از کتاب و دفتر تا کفش و کلاه و... دوست جوان ما هر چه ندارد اما «عشق» دارد، عشق به تحصیل، عشق به دانستن، عشق به خدمتگزاری و... او خود را وامدار مردمش می داند، سر آن دارد که در خدمت به آنان از چیزی چشم پوشی نکند، پس در پشت سد مشکلات درنگ نمی کند، می ستیزد، اصرار می ورزد و یکی پس از دیگری از موانع در می گذرد. سالهای بی بازگشت جوانی را میان اوراق فرسوده کتب جا می گذارد، خواب را بر خود حرام می کند و سالهایی را به سرعت برق و باد از دست می دهد. در يك لحظه جادویی و در مراسمی فراموش نشدنی تحصیلات کلاسیک او در مقطع دکتری تمام می شود. بر رساله او مهر تأیید نهاده می شود.

خستگی سالها تحصیل بر جانش سنگینی می کند اما اشک شوق مادر و زلالی براق چشم پدر، خستگی را از یادش می برد. در آن لحظه شور و سرخوشی سوگند می خورد که خدمتگزار باشد، که سیم و زر را خوار بدارد و هر چه می کند پسندیده راستی باشد.

او تا سالهای سال آن لحظه کف زدن، خنده ها، اشکها، بوسه ها، برق فلاش، سبدهای گل، جعبه های شیرینی و شیرینی لبخند آن «دلبندها» را که حالا دیگر فرصت تجلی یافته

است، بخاطر خواهد داشت.

سالهای سربازی، طرح و خارج از مرکز نیز می گذرند. به چند راهی تردید می رسد: چه کنم؟ کارخانه؟ داروخانه؟ اداره؟ دانشگاه؟ یا...؟ داروخانه اما وسوسه آمیز تر و دم دست تر است. مسئول فنی می شود، یابا کمک مالی خویشان و نزدیکان و بانکها داروخانه ای تأسیس می کند و در همان شهر رحل اقامت می افکند. روپوش سفیدی می پوشد و در هیئت اصلی خود بر صحنه زندگی آشکار می شود. او میماند و عمر می گذرد.

* * *

پدری خسته و بیقرار با نسخه ای مجاله در مشیت داروخانه های شهر را در می نوردد. از دیروز با تمام شدن داروی فرزندان بیمارش، حملات بیماری عصبی به زحمت کنترل شده مجدداً بر جان کودک پنجه افکنده است. در همه داروخانه ها با جواب جان شکن «نداریم» روبرو شده هر بار «چیزی» در دلش برهم انبار گردیده است که در بدو امر هویتی مشخص ندارد اما با تداوم یأس ناشی از بی حاصلی جستجو، بلور خشم را از شرار نگاهش می توان باز شناخت، خشمی در آستانه انفجار.

پدر در مانده به داروخانه آن همکار «سابقاً» جوان ما (که از بیم و امیدهای سخن گفتیم) میرسد، که با روپوشی سفید و غبار خاکستر عمر نشسته بر سیاهی موها به پیشواز او می آید. دکتر از همان دور برق خشم و نزدیک بودن لحظه انفجار را حدس می زند. نسخه را می ستاند... انتظار و خشم در جان پدر موج

می‌زند. همکار مالحنی بر نسخه درنگ می‌کند، سری تکان می‌دهد و با تجربه‌ای که حاصل چندین سال کار در داروخانه است در حال عقب کشیدن (برای مصون ماندن از ترکش انفجاری قریب‌الوقوع) زمزمه می‌کند: متأسفم... نداریم... چندین هفته می‌شود که... از چشمان پدر شرار خشم می‌جهد. انفجار ناگزیر رخ می‌دهد. فریادش به آسمان می‌رسد، انگشت اشاره‌ او تهدید کنان دکتر را نشانه می‌رود: برای کس و کار خودت داری؟ برای دلالتها داری؟ برای ناصر خسرو داری و... دکتر سعی می‌کند توضیح دهد... دلش می‌خواهد می‌توانست مشکل او را که به خوبی درکش کرده حل کند... از پس سالها کار این را یاد گرفته که اجر خدمتش را نه آن اسکناسهای مندرس، که لحظه‌گرم خوردن نگاه شاکر بیمار با نگاه فروتن و خادم خود بداند که برای آن «اجر معنوی» هر بهائی اندک می‌نماید... بیماران دیگر سعی دارند پدر کبود شده از غضب را خاموش گردانند، دکتر نیز با ریشه‌ای در دستان به عقب می‌رود تا لیوانی آب بنوشد و در يك يك عمیق سیگار بر فرجام خویش لختی بیندیشد:

«راستی من داروساز چقدر مستحق شنیدن این توهین‌ها و تهمت‌ها هستم؟ و تا کی؟». مثل همیشه خیلی زود به خود می‌آید: «به هر حال او بخاطر بیمارش حق دارد و من مسئول «تهیه» دارو برای او هستم». تلفن را برمی‌دارد به شرکت پخش آن دارو برای چندمین بار زنگ می‌زند و برای چندمین بار می‌شنود که آنها بی‌تقصیرند و

آن دارو تولید نشده است. کاغذی پیش رو می‌نهد نامه‌ای برای مدیر آن کارخانه می‌نویسد. صحنه هرروزه را تشریح می‌کند و یاری می‌طلبد. هفته بعد پاسخ می‌رسد، این بار ظاهراً مقصر باید بانک باشد یا گمرک یا شرکت حمل و نقل. اما برای بیمار هیچکدام اینها فرقی ندارد... همکار ما در پایان این ماراتون اداری، خسته و له شده، سر میان دو دست فرو می‌برد. به یاد رنج جاودانه و بی‌حاصل «سی‌زیف» (Sisyphus) می‌افتد. کتابش را در دوران دانشجویی خوانده بود، همه جزئیات آن را به یاد داشت. یادش بود که «سی‌زیف» را به فرمان زئوس (که در اساطیر یونان خدای خدایانش دانسته‌اند) به دوزخ می‌برند تا مجازات شود. او محکوم شده بود که تا ابد قطعه سنگی را از اعماق دره‌ای در جهنم بغلتاند و به قله آن برساند که البته بمحض نزدیک شدن به قله، قطعه سنگ فرو می‌غلتد و به جای نخستین خود باز می‌گردد. دکتر می‌اندیشد: - «طبیعی است که پذیرش هر مسئولیتی عواقبی دارد... مگر بقیه داروسازان در اداره، کارخانه، دانشگاه و... از این امور فارغند؟ مسلماً خیر... ولی (با خودش می‌گوید) این فرجام، چیز دیگری است». کسی بر پیشخوان می‌کوبد، سر برمی‌دارد بیماری نسخه‌ای در يك دست و جعبه‌ای خالی از همان داروی غصبی در دست دیگر او را به جلو پیشخوان فرامی‌خواند. «سی‌زیف» برآه می‌افتد... بطرف تخته سنگ... بطرف پیشخوان.

دکتر فرهاد روشن ضمیر